

نوشتهء قدیر حبیب

این داستان کوتاه، تکه یی از یک داستان دراز است که با دریغ تا هنوز ناتمام مانده است. چند سطر مقدمه گونه در آغاز این داستان، در واقع فشردهء رخدادهای آغازین آن داستان ناتمام است.

دربارِ کلان

بعد از آن که کربلایی رمضان، در نخستین برف سنگین آغاز زمستان، از نوک بامِ خانهء خان کاکا خطا میخورد و با راشبیلش بر چیلهء تاک در حویلی سرنگون میشود، گردنش میشکند، خانواده اش تا یکی دو هفته به هرگونه یی که هست روزگار میگذرانند، ولی چون همه درهای امید یکی پی دیگر بر روی شان بسته میشوند، خاله بختاور پس از مصلحت با کربلایی، تصمیم میگیرد که در روز اول عیدِ قربان به خانهء وکیل سوغات برود، گاراژ شان را به کرایه بگیرد و نانوائی زنانه باز کند. نزدیکهای چاشت است که جانعلی و زینب را پیش می اندازد و از خانه بیرون میشود.

آسمان صاف است. برفهای گل آلود کوچه را یخ زده است. باد سوزنده یی، مثل کودکِ مردم آزار، سر به شوخی برداشته، گاه سیمهای برق را به نوا در می آورد و گاهی اشپلاق زنان، کمانه میکند میانِ کوچه و دست می اندازد به چادرِ زینب. زینب چادرِ نیلی کمبر خود را بر روی سینه محکم میگیرد. باد در زیر دامنش خانه میکند، بالاتر میرود، بوی بلوغ بالاتنهء داغش را میرباید و در درازی کوچه، در فضای مبرزهای دهنگشاده، به رایگان رهایش میکند. در قبهء لاژوردین آسمان چند گدی پران خوشرنگ، بیتابانه سوی یکدیگر در حال حمله و گریز اند، جانعلی آسمان بینک روان است. خاله بختاور با آن که در شطِ چرتهای دل آزاری رها گشته، ولی غافل از چوچه ها هم نیست، جانعلی را تکان میدهد:

– پیش پایته سیل کو بچیم کہ حالی گردن تو نشکنه.

زینب به بوتہای جانعلی میبیند، دلش آرام میگیرد. چون نم بوتہایش خشکیده و بر جایش خط سپیدی از شوره، دورا دور بوتش، حلقه زده است. دل خاله بختاور تنگ است. فضای ذہنش تاریک است، مثل کوچہ های سرپوشیدہء همان دور و نواح در نیمہ های شب. در تاریکی ذہنِ پریشانش، گاراژ کهنہء وکیل سوغات، مثل کرم شبتابی، یگان بار میدرخشد- امیدش میدہد ولی امیدی ہمراہ با دلشورہء سنگین؛ اگر این در ہم بر روی شان بستہ گردد دیگر بہ کدام سوئی رو خواهند کرد؟ دلش میلرزد و بہ زینب میگوید:

– او دختر! اینہ، باز دہ تو میگم کہ اگہ وکیل یا زنش، از تو چیزی پرسان کُنہ، دانِ تہ واز کو، گپ بزن؛ بگو، نان پختنہ یاد دارم، کالاشویی میتانم، جارو میتانم؛ کس تُرہ دہ دار بالا نمیکنہ؛ پرسان کہ کد، دان واز کو، چُپ نمان.

بہ پشت دروازہء خانہء وکیل کہ میرسند، بختاور «یا امامِ زمان» گفتہ تک تک میزند. صدای پایی بسیار زود از پشت در بہ گوش میرسد. دروازہ باز میشود. خماری، مزدورِ خانہ زادِ وکیل- ہمسنِ و سال زینب- در چوکات دروازہ نمودار میگردد. تا چشمش بر خالہ بختاور می افتد، سلامی را کہ از نوک زبانش در حال پریدن است، محکم نگہمیدارد، خاموش می ایستد. خالہ بختاور سُویش لبخند میزند:

– عیدت مبارک.

– عیدِ خودت مبارک.

– وکیل صایب خانہ س؟

خماری میگوید:

– مگم میمان دارہ.

خالہ تبسم میکند:

– خیرہ بچیم. مام میمانش میشیم.

– اما، زود میگوید:

– ما نمیشینیم بچیم، زود پس میریم کہ بابی جانعلی تناس.

خماری با اکراه از دم دروازه اندکی به یک سو میشود. آن ها به داخل حویلی میروند. حویلی زیاد فراخ نیست. خانه را تازه رنگ کرده اند. چتکه های رنگ، هنوز در پای دیوارها دیده میشود. بی بی حاجی، زن وکیل سوغات، تن گوشتیش را در شال گرمی پیچانده و بر زینۀ سنگی صُفۀ نشسته است. بچۀ جوانِ قصابِ سرِ کوچۀ، مشغول پوست کردن گوسپند قربانیست. خاله بختاور از پنج قدمی بی بی حاجی، با صدایی بلند میگوید:

– بی بی حاجی، عیدت مبارک.

بی بی حاجی به خماری میگوید: دروازه ره بسته کو.

و به بختاور میگوید:

– خاله، کجا بودی ده بی روزِ خنک؟

– اینه آمدم بی بی حاجی که یک عیدمبارکی بتم. چطور استی؟ بی بی حاجی چطوراس؟

بی بی حاجی که شاد و سر حال است. میخندد و میگوید:

– ده گور شوی تو خاله، یک بی بی حاجی خودم، دگه بی بی حاجی کیس؟

خاله بختاور شرمزده میخندد، نوکِ چادرش را جلو چشمانش میگیرد و میگوید:

– مرگ ببره مره، پرسان وکیل صایبه میکنم. چطور اس وکیل صایب؟

بی بی حاجی میگوید:

– کربلایی چطور اس؟ کار رفته میتانه؟

ای بی بی جان! کربلایی رفت خلاص شد. گمان مه نمایه که کربلایی دگه از جای خیسته بتانه.

بی بی حاجی زنی خوش آب و رنگ است. گرچه عمرش هنوز به چهل نرسیده، اما عقل چهل وزیر و دبیر را در جیب دارد. معنادار میخندد و میگوید:

- خیره، ری نزن. مردکِ مام کمری شده، خلاص اس.

قصاب بی اختیار سویش به بالا مینگرد. نگاههای بی بی حاجی را مهربان مینماید. باد تندی میوزد، موهای بالای پیشانی بی بی حاجی را بر یک رُخ صورت پریشان میسازد. بی بی حاجی دست میبرد و با تانی غنچهء مویش را زیر شال پنهان میکند. خاله بختاور میگوید:

- بی بی جان دور از جانت، ناجور نشی، سنگا یخ اس.

بی بی حاجی که در آن دم، خوشدارِ تنهاییست؛ خوش آمدگویی بختاور را ناشنیده میگیرد و میگوید:

- گوشتام هنوز تکه نشده که یک توته میگرفتی. خیر پسانتر بچیته روان کو.

خاله بختاور با تضرعی که در پس یک تبسم زوره کی پنهان است، میگوید:

- اگه اجازه باشه یک عیدی بتم ده وکیل صایب.

بی بی حاجی میگوید:

- خوارش آمده کتِ خُسرانا و کتِ چوچ و پوچش. ده خانه جای سوزن انداختن نیس.

دستها را بر گوشها میگذارد و آهسته میگوید:

- کر شدم، مغز سرم به دگه روی شد از دست چغ و پغ زیاد. بازام اگه میری،

برو.

أرسی یکی از اتاقهای منزل دوم باز میشود، مادر خماری، سر را بیرون میکند و با صدایی بلند، میگوید:

- بی بی حاجی کله پاچه ره به کسی نئی.

خاله بختاور از دنبال خماری به راه می آفتد، بی بی حاجی به چشمهای سبز و رُخسار گل انداختهء زینب میبیند و میگوید:

– خاله، دخترِ تام نام خدا جوان شده، کجا رفته بودین؟ خوب سرخی و سفیده خو
زدیش.

خاله بختاور سوی زینب نگاه میکند و میگوید:

– ای بی بی جان! سرخی و سفیده از ما غریبا چی بلا میخایه. خنک اس.

بی بی حاجی میگوید:

– شوی تام ناجور و بیکار، بتی دخترِ ته به یک مسلمان خدا، هم دعایشه بگی
هم یک دامن پیسی شه.

کومه های گل انداخته زینب، از شرم سرخ میشوند. خاله بختاور عاجزانه میگوید:

– آخر خات رفت ده یک خانه؛ دختر مال مردم اس، خدا دان تره نیک کنه بی بی

جان!

خاله بختاور از دنبال خماری، تا به پشت دروازهء مهمانخانه میرود. دروازه را که
میکشاید، بوی تند مرهمی همراه با گرمای مطبوع بخاری دیزلی، به دهلیز سر ریزه
میکند. خانه پُر از مهمان است. هفت هشت مرد و زن، چهار پنج کودک و ظرفهای
بیشمار چای و بشقابهای نُقل و کلچه با هم گد خورده اند. همه بلند بلند گپ میزنند.
خاله بختاور با صدای بلندی میگوید:

– عیدِ گلستان مبارک!

کسی خاله را نمیشناسد، جوابش را هم نمیدهند. وکیل سوغات از سینه بالای توشکی
سیرپنبه خوابیده و رویش را یک بغله بر ساعد پُرمویش گذاشته است. یک مرد
درشت استخوان پُخته سال، با مرهمی تند بوی، تختهء پشتش را مالش میدهد و از
صدای تازه وارد سر را بلند میکند، چشمش که بر خاله می افتد، رویش را دوباره بر
دست میگذارد و میگوید:

– کجا بودی خاله، مانده نباشی.

– سلامت باشی وکیل صایب. آدمم که یک عیدمبارکی بتم.

- بشی.

خاله بختاور هنگام نشستن، به زینب و جانعلی میگوید:

- بشینین.

یک رُخِ صورت و نیمی از دهن و کیل بر دستش فشرده شده است، هنگام گیزدن صدایش دگرگونه به گوش میرسد، انگار لقمه یی در دهن داشته باشد. میپرسد:

- چطور اس کربلایی؟

- خوب اس وکیل صایب، زنده س. مثل چوبِ قاق ده گنج خانه افتیده، از صوب تا الای بیگا ره دو چشمش ده دیوال اس، خدا سرش رحم کنه. نه دوا برش فایده میکنه، نه تاویذِ ملا، حیران ماندیم مه سیاه سر دیدنی دار که نان پگاه و بیگای چارسر نان خوره، از کجا کنم.

شکسته بند مشغول مالش تخته پشت وکیل است. وکیل یک آخ میکشد، لحظه یی نفسش میگیرد و بعد میگوید:

- خان کاکا برش دوا موا، میخره؟

پیشانی خاله بختاور چین میخورد:

- ای وکیل صایب، کدام دوا؟ چی دوا؟ یک قوطی گریس موتره کت چند دانه گولی دمو اولاً روان کده بود، گولیشام گاه خلاص شد. مریض ده خوراک جور میشه، ده داکتر و دوا جور میشه، ده بادِ هوا خو جور نمیشه ...

سوی مهمانان میبیند، فقط به این امید که اگر کسی از آن جمع، سری به نشانهء همدردی برایش بشوراند. لیکن کسی به قصهء غصه های او گوش ندارد. خاله بختاور از ترس آن که مباد همین یک مخاطب سر به هوا را هم از دست بدهد، زود میگوید:

- قسم سرم حق نداری وکیل صایب، به امو خدا اگه ده نان خشک نیم شکم باشه، نه چوب، نه زغال، خانه یخدان واری یخ، گردنِ آدمِ جوره یخ میزنه، مریضه خو ده جایش بان.

روزِ عید است، مهمانانِ گردِ هم جمع، خانه گرم و وکیل هم بیکار. چی سرگرمیِ خوشتر از آن که، بر کمی و کوتاهیِ کوچه گی زور آورِ خود بخندد؟ میگوید:

– خی خان بی دسترخان برآمد؟

خاله بختاور بیشتر از آن، جرأت نمیکنند که در غیاب خان کاکا، سخنی بر زبان آورد، گپ وکیل را فقط با زهر خندی پیشواز میگیرد. وکیل میگوید:

– خودِ خان رفیق مه س، مگر از امی گلایش بسیار بدم میایه. فقط که خربوزه ره از کمر نیم کده دمی سرِ خود مانده باشه. وام باز بور یایی؟!

خاله لبخند میزند. وکیل میگوید:

– پرتین بر خاله چای.

خاله لب به دعا میگذشاید، وکیل هم قصهء ناتمامش را پی میگیرد. مخاطب اصلیش، شکسته بند است:

– مُرغوی و قشقل بیشمار بود. دمی هر تک، پنج تا شش تا، شش تا پنج تا، امطور کله ملاق شده دمی کول مفتیدن که فقط بگویی که از آسمان ژاله میباره. یگان ده تا، پانزده تا از امو میرگنایی که تنگه ره ده هوا میزنن، کت یک رمه سگ شکاری، دمی جر و جوی گد شده بودن. یکی کت دست، یکی کت دان، امی میکشیدن میاوردن. کوت میکند... آخ!

شانهء وکیل ضرب دیده است. همین که دست شکسته بند به ناحیهء ضرب دیده میرسد، ناگهان، آخ میگوید. نفسش بند میشود، پیشانیش چین میخورد و لحظه یی بعد باز ادامه میدهد:

– چی میگفتم؟

– میگفتی که قشقل و مُرغوی کوت شده بود.

– ها! مُرغوی و قشقل کوت شده بود. ما فکر میکردیم که اینالی دگه آلاحضرت پیش و ما کلانا از پشتش، خات رفتیم ده جای آغاصایب، مگر نگو که آلاحضرت شوقی شکار آهوس. امی میگفت، که کباب آهو. روی به قبله امطور یک کوه بود که ایی

دیوال پیشش نی میزد. شیخ و ترنگ، مگر آهو داشت آهو داشت، که حسابشه خود خدا میفامید. دمی دوربین که سیل میکدیم، پنج تا نی، ده تا نی، که امطور رمه رمه، گله گله، فقط بگویی رمی گوسپند قره قُل اس که ده دشت لیلی میچره.

– آفرین!

شکسته بند سراپا گوش است، صرف یگان باری که میخواهد شگفتیش را از شنیدن گپی ابراز کند، چشمها را از حدقه میکشد، ابروهای تندش را بالا می اندازد و با ضرب میگوید:

– آفرین!

– وکیل ادامه میدهد:

– هرچی گفتیم، که شام نزدیک اس، حالی به شکار جای رسیده نمیتانیم. خطر داره، مگر نی، کی ره بگویی. امی میگفت که آهو. طرف کوه که سیل میکنیم کوه میگه هوش کنین طرف مه نیابین که از استخانای تان حلوا جور میکنم. حیران ماندیم که چی کنیم. دمی وخت رحیم جان، ملک ودوده گوشه کده گفت:

– امروز اگه مرد استی هم بزای و اگه زن هستی هم بزای. یک دانه آهو ره ده گردن بگی، بخی برو از زمین میشه، از آسمان میشه پیدا کده بیار.

شکسته بند چشم و ابرو را آماده کرده و مترصد فرصت است که موردی یافته آفرین بگوید ولی هنوز وقتش نرسیده، گوش به آواز است. وکیل ادامه میدهد:

ودود ام خو میشناسی که سنگه بالا مندازه زیرش سر خوده میگیره...

شکسته بند گپش را میبرد:

– کدام ودود؟

– امو ودود که بچیش نواسی شاه سواره گریختاند.

– نشناختم.

لا حول ولا! میگه نشناختم. امو ودود که ده مابین حکومتی سر حاکم وار کده بود. ودود خریله میگم.

شکسته بند ودود را شناخته یا نشناخته اما میگوید:

– خو خو، شناختم، شناختم، بیخی شناختمش.

قصه و کیل و شکسته بند به پیش می‌رود ولی خاله بختاور با همه هوش و حواس خود در گاراژ کهنه و کیل سوغات است. چشم خیالش لحظه‌یی از حلقه دهن تنور جدا نمیشود. جانعلی که مهمانان را سرگرم قصه‌های شان یافته، دهن را از نُقل پُر کرده و با حیرتی کودکانه، چشم به پدر و کیل دوخته است. پدر و کیل نزدیک بخاری خود را در یک کمپل چارخانه پیچانده و به دیوار تکیه زده است. گوشه‌هایش نمیشوند. بی اعتنا به قصه‌ها و سر و صدای خورد و کلان مجلس، با نُقل و چای چنان پُراشته‌ها در افتاده که نی دستش قرار می‌باشد و نی دهنش. هر باری که به سوی بشقاب نُقل یا پیاله چایش خم می‌شود، چشمهای آبزده اش از پشت شیشه‌های ذره بین عینک، چنان به نظر میرسند، انگار که عینک را بر چشم یک نرگا و دیوانه گذاشته باشند، ولی دهنش به دهن یک کودک خورده سال مانند است. هر چند لحظه بعد یک بار، زبان سُرخش به قصد لیسیدن لبها، مثل زبان مار، از میان دو لب نازکش بیرون می‌شود و زود بر می‌گردد میان دهن بی دندانش. نیمی از یک بشقاب نُقل را چوشیده و خسته‌هایش را در یک گوشه بشقاب گذاشته که پسانتر نواله مرغ کُنگی تاجکوفته و کیل سوغات شود.

دروازه اتاق باز می‌شود و موتران میانه سال و کیل، به درون می‌آید. به صدای خفه‌یی سلام میدهد. کلاه سورمیده گُلش را یکبغله بر سر گذاشته و کاکل براقش را به عمد به بیرون رها کرده است. پیراهن و تنبان نو دوختی به تن دارد. وکیل میگوید:

– نی که سکه ضرب میزدی او بچه، چقه دیر کدی؟

به کلمه آگه ده کُل شار، چارتا دُکان واز بوده باشه. پنجصدی ره هیچ کس میده نمیداد.

دست به جیب می‌برد، مشتش پُر از نوتهای خورد و کلان است. بوتهایش را از پای در نیاورده است. خم می‌شود و بر روی زانوها چهارغوک کنان تا پیش وکیل می‌رود، پول را

جلوش میگذارد و همان سان بر میگردد. سنگینی زانو هایش خواب آرام پت ملایم
قالین را بر هم میزند. وکیل میگوید:

– بیرون نری که دو سه جای رفتنیستم.

موتوران بی گپ از اتاق خارج میشود. وکیل همان طور که خوابیده، به زن پیچه
سپیدی که در گوشه یی آرام نشسته است، میگوید:

– عمه شیرین لوتاره بر مه بان، پول سیاه ره بگی عیدی اُشتکا ده گردن تو.

عمه شیرین میخندد:

– بر مه یک سیر گندم بریان کت چهل تا تخم جوشانده میدادی که الله گفته
جیبایشانه پُر کده روان شان میکدم ده کوچه، حساب پیسه ره به خدا اگه مه گایی
بفامم.

وکیل با تبسم میگوید:

– توره و الله راست بگو، حالیا م حسابه از ده تومن بالاتر نمیفامی؟

عمه شیرین میخندد و میگوید:

– چی میکنم بچیم، سر مه خو مار نکنده که ده یی پس پیری بشینم حسابه یاد
بگیرم. قدیما کت ده تومن مردم عاروس میاوردن. ده عاروسی بابی تو- گردنم بسته
نشه- مچم که ده تومنم خرج شد یا نشد.

حالا دیگر مجلس با یاد گذشته ها گرم شده اما خاله بختاور هراسان است. دلش بار
دیگر بی اختیار به تپش افتاده است. وکیل رفتنیست. خاله بختاور گپش را چگونه
آغاز کند؟ چُرت میزند. همین که لحظه یی سکوت برقرار میشود، خاله میگوید:

– وکیل صایب اگه قار نمیشین، بچای مه امروز آمده که از شما یک عیدی طلب
کنن.

این هنگامیست که کار مالش تختهء پشت وکیل تمام شده و شکسته بند، دامنش را پایین کشیده است. وکیل در جایش مینشیند، دو سه بار، خود را از کمر به چپ و راست پیچ میدهد و خطاب به شکسته بند میگوید:

– خیر ببینی بابا! چشمام روشن شد.

و به دختر خود میگوید:

– اینالی دگه بیار امو چای زنجفیلداره مره.

پوستین خود را میپوشد. موهای ماش و برنجش را با دست صاف میکند، متکای پوش قالینچه یی را زیر شانهء راست خود جا به جا میکند و بعد سوی خاله میبیند و میپرسد:

– خو خاله، چی میگفتی تو؟

خاله بختاور گپ خود را تکرار میکند. وکیل در حالی که با نوک انگشتانش پروتهای خود را شانه میزند، میگوید:

– چای خوردین، اینالی عمه شیرین بچایته عیدی هم میته. بی بی حاجی حتماً بر تان گوشتام مانده باشه. که میرفتین جیبای تانام خوب از نُقل پُر کنین. دگه چی عیدی میخایین؟

سکوت برقرار میشود. دو سه تن با کراحت سوی خاله نگاه میکنند. خاله بختاور هم زنی نیست که تلخی آن گونه نگاهها را در نیابد. سرخ میشود ولی خاموش نمیماند:

– زنده باشین وکیل صایب. راس میگین. هر وقت هر چیز دادین. یک به دنیا صد به آخرت اجر ببینین. مگم ده خدای حق مالوم اس، ما ناعلاج استیم. بسیار بیچاره شدیم. بچای مه آمدن پایای تره میگیرن که اگه امی گراج تانه به ما بتین.

وکیل این سو و آن سو به مهمانان خود نگاه میکند، میخندد و کشدار میگوید:

– اینه! هزاره ره که روی دادی، بوی دامادی میایه!؟

انگار که وکیل گپی سخت به مصداق زده باشد. صدای خنده های پخچ و بلند مهمانان بر میخیزد. خاله یک لحظه منتظر میماند تا موج خنده بگذرد، آن گاه گپش را دنبال میکند:

وکیل صایب، مه غریب و بیچاره کجا برم؟ چی کنم؟ از ای سر کوچه تا او سرش اطور دروازه نمانده که مه تق تق نزده باشم. نمیفامم دختر جوان مه ده کدام خانه مزدور بشانم. ده کدام خانه بر کالاشویی ببرمش. دختر جوان، وخت خراب. به خدای خود بسیار استغاثه کدیم. بسیار زاری کدیم. البته گناهکار استیم که سر ما رحم نمیکنه. اینه پیش شما کلانا آمدیم که اگه شما ره سر ما مهربان بسازه، خودش خو نشد.

عمه شیرین دلسوزانه اما ملامتبار میگوید:

- توبه بکش، کفر نگو، خدا سر گل مخلوقش مهربان اس. صبر ته به خدا کو.
- کاشکی خانعلی ده عسکری نمیبود. آوال داده بود که رخصتی مییایم، دو ماه اس که چشم به راه استم. دروازه تق تق میشه، میگم خانعلیس. دلم میلرزه، میدوم دروازه ره واز میکنم، مگم خدا لایق نمیبینه... کاشکی مادر هیچ دل نمیداشت. خاک ده دلِ مادر.

در صدایش میل شدیدی به گریستن حس میشود ولی از بس در این سه هفته، سیر گریسته، چشمهء اشکش از خروش افتاده، گلویش زود پُر نمیشود:

- اگه امی صغیرای هر دم شهیدِ مه امروز از دروازی شما ناامید ...

بُغض در گلویش آماس میکند، صدایش را میبُرد.

وکیل خاموشانه پیاله چایش را برمیدارد. از زیر چشم به خاله و بچه هایش، نگاهی زودگذر می افکند. خاله با نوک چادر راه را بر ریزش اشکهایش بسته است. زینب به فیلیپایه های کوچک قالین، خیره مانده است.

وکیل چای سردش را با صدای بلند، شوپ میکند. پیاله را با تانی بر زمین میگذارد. در گفتن چیزی متردد به نظر میرسد. خاله بختاور چشم از دهنش بر نمیدارد. وکیل دهن میگذارد:

- خاله توام انگشت اوگار گیر میکنی. ده اطور روز آمدی که چارطرف مه اودرزاده گرفته. اینالی اگه نی بگویم، صبا روز امی مردم ده کل جای آوازه میکنن که وکیل سگت شده، اگه ها بگویم هم چطور. نمیفامم که بی بی حاجی قبول میکنه، نمیکنه؟

اضطراب و شادی به هم می آمیزد و دل بختاور را به سختی میتپاند:

- بی بی حاجی دلسوز اس. ده بی بی حاجیام زاری میکنم.

وکیل میگوید:

- به خیالم که دست بی بی حاجیام کتت بسته س.

از پشت شیشهء اُرسی سرش را این سو و آن سو میبرد، چنان وامینماید که در حویلی بی بی حاجی را جستجو میکند.

بعد از سر شوخی آهسته میگوید:

- چی شد؟ نشنوه که لتم خات کد.

سوی خاله بختاور میبیند و میگوید:

- خو خاله چقه کراه میتی؟

حالا خاله در حال شگفتن است، دست و دلش باز میشوند:

- هر چقه که بخایین وکیل صایب، سر و جان خاله صدقی سر تان.

وکیل با کف دست بر زانوی یازنهء خود میزند و میگوید:

- سیل کو، یاد بگی! هزاره چطور غیرتیس. تُره که میگم چرا دو تاگگ بره

کتت ناوردی، رنگت پک میپره، میگی شوله شد، پوله شد ...

خواهر وکیل که از زیر چادر پستانش را به دهن کودک شیرخوارش فرو برده و همراه با شوردادن زانو، سر و تنش را پیوسته به چپ و راست گاز میدهد، خود را میان گپ

وکیل می اندازد:

- سر هفت اولادِ مه بخورم شیر آغا اگه دروغ بگویم. به خدا که یک ماه پیش .

..

وکیل گپش را میبرد:

- مذاق کدم خوار! مره تیر از داد شما مردم. شما که از مه نخایین، مه بد کنم که از شما بخاییم. توبه، توبه . . .

و دستهایش را صلیب وار به گوشهایش میبرد، بعد به خاله بختاور میگوید:

- تو یک نانوايي ره به تنایي چلانده میتانی؟ دختر و بچیتام خورد.

خاله بختاور سوی زینب میبیند، تبسم میکند و میگوید:

- زینب سوی کربلايي رفته، کینچه س (قد کوتاه)، اگه نی تابستان پای ده هفده مانده.

وکیل میگوید:

- اگه امی دخترت هرروز بر مه و بی بی حاجی یک نان روغنی پخته کنه، از کراه تیر استم.

زینب تا گوشها سرخ میشود. سر را پایین می اندازد.

وکیل میپرسد:

- نان پخته میتانی؟

گلوی زینب مانند چوب، خشک شده است. تا گلو را صاف میکند که چیزی بگوید، وکیل رو به خواهر خود کرده میگوید:

- یگان بیست سال، بیست و یک سال خات شده باشه از آمدن مه؟

خواهرش عمه شیرین را به گواهی میطلبد:

- زیادتر از بیست سال؛ نی عمه شیرین؟ از عمر صفی الله که حساب کنیم،

امقه خات شد. صفی الله که ده پوست مه شد، شیر آغا یم کابل آمد.

عمه شیرین صرف پلک میزند و جوابی نمیدهد.

وکیل میگوید:

- اینه دمی بیست و یک سال، سر دسترخان شاه و گدا نان خوردم، رقم، رقم، نانا- مگر مزی نان خاله کته والله گه تا هنوز از دانم رفته باشه. بوی نان تندوری که ده دماغم میخوره، خیالم میبایه که خاله کته سر صوفه شیشته، تره پس نان پخته میکنه. صدای بَغ زدن امو گوسالیء ابلقِ مادر لطف الله، ده گوشم جرنگس میکنه. امو بیچاره گگ که باز ده تنور افتید.

صدای خندهء ناگهانیش بلند میشود:

- اگه سرم خنده نمیکنین، خدا و راستی مره از عطر گلاب کده بوی سرگین خوشم میبایه.

زینب در دل به ملامت خود برخاسته که چرا زودتر به وکیل پاسخ نداده است. حالا دیگر به رغم حجب ذاتیش، سر را فرو نیفگنده، چشمانش به دهن وکیل مانده به این امید که اگر باری دیگر چیزی پرسید، در دم، به جوابش پردازد. ولی وکیل به بختاور میگوید:

- مه از نان روغنی دخترت تیر استم. غیر از نان دست بی بی حاجی والله که نان دست پری کوه قاف خوشم بیایه. دخترت بر مه مثل دختر اس. مثل دخترم شاه پیری.

سوی مهمانان خود مینگرد و میگوید:

- توکلم به خدا. میتم امی گراچه به خاله که بسیار غیرتی زن اس.

و به بختاور میگوید:

- برو، خدا قبول کنه. دادم گراچه به ارواح مُردایم برت. برو، خدا پردیته کنه. مگر از امیالی برت میگم که رابر نسوزانی که طاقت بوی رابره ندارم. غالمغالت کت کسی بالا نشه که مره از غالمغال و بیر و بار نانواپی چندان خوشم نمیایه. یک دفعه کت بی بی حاجیام گپ بزن.

بختاور بر میخیزد. چنان شتابناک است که عیدی بچه هایش را هم فراموش میکند. دستها را بالا میگیرد و لب به دعا میگذارد. وکیل میگوید:

- بر بابی موی سفیدم دعا کو که بیخی زیاد دوستش دارم.

و به کسی که نزدیک پدرش نشسته است، اشاره میکند:

- پس کو امو بشقاب نُقله از پیش رویش که خوده خراب خراب کد.

بعد دستها را به دعا بر میدارد و خطاب به پدرش با صدایی بسیار بلند چیغ میزند:

- بابه! یک دعا کو که خدا پردی گلِ مسلمانا ره کنه.

* * *

آخرین ساعتهای روز سوم عید، آمادهء رفتن شده اند. آفتاب بیجان زمستانی، زار و رنگ پریده، از نوک بامها به کوچه مینگرد. خاله بختاور و خواهرزاده اش صفر، از بازار برگشته اند. صفر تغارهء خمیری را بر شانه گرفته با احتیاط قدم بر میدارد. کوچه یخ بسته و لغزان است.

بختاور سیخهای تنور را زیر بغل زده چشمش از دور به ازدحام دم دروازهء وکیل مانده است. موتر مینی بوس وکیل با دروازه های باز جلو خانهء شان ایستاده است. چند کله در موتر به چشم میخورد.

بی بی حاجی هم بالا میشود و آخرین کسی که دروازه را میکشاید، خماریست که بکس کلانی در دست دارد. دروازهء موتر بسته میشود. دود غلیظی از زیر سینه اش بر میخیزد و غر و غورکنان به راه می افتد. وکیل در چوکات دروازه ایستاده است. موتر که از خم کوچه دور میزند، او هم آستین کشال پوستینش را بالا میبرد و دروازه را میبندد.

خاله بختاور با چندگام فاصله، از دنبال صفر، وارد حویلی میشود. گلجان، زن اول صاحب خانه، با تیشهء گندی به جان یخهای زینهء سنگی افتاده است. چشمش که بر

بختاور می افتد، راست می ایستد، دستها را بر کمر میگذارد، نخست به زمین و آسمان، به برف و یخبندان، دشنام میدهد و بعد میگوید:

- خریدی؟

- ها، خریدم. خدا ارمانای دل ته بکشه. خدا ایقه بتیت که جمع کده نتانی .

گلجان به شوخی میگوید:

- حالی دگه اول پیسای مه برسان که از دست میمانای قاتی (قحطی) زدی یی شلیطه نی برم آرد مانده و نی روغن؛ پیسای مه که رساندی، خلاص شد، باد ازو سود شه.

- به چشمایم. هزار کرت. خدا مره بته که سر تا پایته طلا بگیرم. حالی دعا کو که خدا مسافر مام به خیر بیاره.

گلجان با دست و با چشم آسمان را نشان میدهد:

- دربارش کلان اس. مسافر تام میاره به خیر. مگم کتت مذاق کدم. به زن وکیل نگویی، نام مه خو جت مانده که حالی سودخور نگوییم.

بختاور میخندد:

- بی بی حاجی مذاقیس. البته کدام دفه به مذاق گفته باشه، مردم شیطان اس. به خدا هر دفه که یادت کده، به نیکی یادت کده. امیالی جایی میرفتن، مره که دید گفت: «گلجانه بسیار سلام بگو».

- کجا میرفتن؟

- به خدا چیزی نگفت. به خیالم که خانی خوار وکیل میرفتن. گل شان ده موتر بالا شدن. بیچاره وکیل تک و تنا ماند. دروازه ره خودش بسته کد.

چشمهای گلجان به سویی راه میکشند، به نقطه یی خیره میماند. مثل این که آن نقطه، روزنی باشد مُشرف بر بساط عیش و نوش وکیل و گلجان از آن دریچه همه کنشهای زشتش را نظاره کند. زهرخندی بر لبانش مینشیند، سرش را شور میدهد و میگوید:

- خی باز خوده تنا ساخت! اینالی دگه شرابک و کبابکش تیاره میشه. موتروان مرده گوش میره، یک کنچنی ره برش پیدا میکنه. دگه نی درد کون اس، نی درد کمر. تا صوبه گرمستیس تا صوبه ماچ و بغل اس. خیره! بگو اگه بغل تو اینجه پُر اس، بی بی حاجی گکم بینوا نمیمانه، وام میچره!

لحظه بی ساکت میماند، بعد با غیظ میگوید:

- گوشت خر دندان سگ!

بختاور میداند که روزگار انبقاداری، گُلجان را تا گلو از عقده انباشته است. بدگوییهایش را در حق وکیل میشنود، ولی جرأت ندارد به جانبداریش چیزی بگوید. چون همان اتاقک نمزدهء دم دروازه را به وساطت گُلجان از شوهرش گرفته است. به ناچار میخندد و میگوید:

- گور و گردنش.

گُلجان دست از کار کشیده است. در گرمای آتش حسادت، سوز سرما را حس نمیکند. چشمه‌هایش به جایی میخکوب شده اند. خاله بختاور از این پا بر آن پا میشود و میگوید:

- اگر خنک خورده باشی که مه بیایم؟

گُلجان به خود بر میگردد:

- برو که خنک خوردی.

بختاور وارد اتاق میشود.

زینب کنار منقل نشسته است. آتش و خاکستر را با چوبکی به هم میزند. منتظر است که دستهای یخکردهء صفر، گرم شوند تا منقل را زیر صندلی بگذارد. صندلی شان کوچک است پاهای شان از دو سوی صندلی، خیلی سهل به همدیگر میرسند. زینب شب گذشته را از نیمه هایش تا سحرگاه، نخوابیده است. گرمای پاهای درشت صفر، احساس غریبی در او برانگیخته و حالا که به سکوت و سر فرو افتادهء صفر مینگرد، در دل به شیطنتهای دیشبه اش میخندد.

صفر دوماه قبل، هنگامی که لشکر بینوایی، زادگاهش را لگدمال کرده، در جمع چند پیر و جوان دیگر، گریزگاهی یافته به شهر آمده است. همه چیزش روستاییست. موهای پشت گردنش به رسم مردم دهکده های دور و سر بُتهای بامیان، به یک خط افقی، قیچی خورده است. چشمانی مورب دارد. درست مثل این که کسی به عمد انجام شان را به دو سو کشیده باشد. در هاله یی از بوی نم و عرق فرو رفته است. زینب حس میکند که از آن چشمهای کشیده، چیزی به صندوق سینه اش راه مییابد. پنهانی نفسهای عمیق میکشد. دلش میخواهد در کنار صفر بنشیند و نفسهای عمیقتری بکشد. به درستی نمیداند که چرا آن بوی به مشامش گوارا می آید، به صفر میگوید:

- گرم کو دستایته که بیخی کبود شده.

صفر دستها را بالای منقل میگیرد، ولی گرفته خاطر و چرتیست. در جیبش یک جوهره گوشوارهء ارزان قیمت است که همان روز، پنهان از نظر خاله بختاور، از روی بازار خریده به این امید که زینت گوش زینب باشد و زردی طلاگونش، مثل آفتاب در حال طلوع در سحرگاه گردن و بناگوشش، همیشه بدرخشد، ولی نرمه های گوش زینب سوراخ ندارد. شرمخندهء کمرنگ، بر لبان صفر نقش بسته است.

جانعلی با مشت پُر از خستهء خرما، به کنار منقل میخزد، مشتش را جلو زینب میگیرد و میگوید:

- جفت اس تاق؟

ولی زینب غرق خیالهای شیرین خود است. جوابش نمیدهد.

خاله بختاور سیخهای تنور را در گوشه یی میگذارد. بی آنکه خود را گرم کند، می رود گردن کربلایی را مالش میدهد. بعد رفیدهء نیم دوزش را بر زانو میگذارد و مشغول دوختن میشود. دقایقی بعد سکوت بر فضای اتاق چیره میشود. تنها صدای حزین بختاور است که پردهء سکوت را گاهی میبرد. زیر لب نرم نرمک، دوبیتیهای محلی میخواند اما بی پروای برهم خوردن وزن پله ها، نامهای ناآشنا را از شان میچیند و بر جایش نام خانعلی را مینشانند:

سرِ کویی بیلن ماه و سیتاره،
بچی ارباب غم موره نداره.
برین به بچهء ارباب بگویین،
بختاور که خانعلی ره داره، غم توره چی داره.

ناگهان گوش چپش جرنگ صدا میکند. دلش میتپد. امیدوار سوی کربلایی میبیند.
کربلایی در دیوار مقابل به تصویر رنگبختهء کربلا خیره مانده است. خاله میگوید:

- کدام گوش آدم که جرنگ صدا کنه، مسافر میایه؟

کربلایی همان طوری که چشم به دیوار دارد دردمند و کسل میگوید:

- ده خدا مالوم. به خیالم که گوش راس ... یا ... گوش چپ.

بختاور باز مشغول دوختن میشود. حالا دوماه و چند روز از وعدهء آمدن خانعلی گذشته است. بختاور ناامید اما هر دم چشم به راه آمدن اوست. یادهای خانعلی رهایش نمیکند. چرت میزند که فردا نانوائی را خواهند گشود. شعله های آتش از دهن تنور زبانه خواهد زد. گلجان حتماً برای شان حلواى نذری هم میپزد و اگر در چنین شام پُر امید، دروازه تک تک زده شود و ناگهان خانعلی از در درآید ...

دلتنگ میشود دست از دوختن میکشد. اشیای اتاق را از پشت پردهء اشک، شکسته و لرزان میبیند. هنوز گوشهء چادرش را به چشم نبرده که صدای تک تک دروازه بر میخیزد. دلش به تپیدن می آغازد با شدتی عجیب، انگار کسی با مشت بر صندوق سینه اش کوبیده باشد. گلجان را میبیند که با چشم و انگشت، آسمان نیمه ابری را نشان میدهد و میگوید:

- دربارش کلان اس. مسافر تام میایه به خیر.

خاله بختاور سوزن را در رفیده فرو میکند و شتابان از اتاق بیرون میشود. کسی از درونش، آمدن خانعلی را مژده میدهد، اما یأس آن چنان در دلش ریشه دوانده که هنوز هم بر سپیدی بخت خود بی باور است تا پشت دروازهء حویلی پا گرفته میرود. میپندارد، دروازه را که بگشاید چشمش حتماً بر صاحب خانه خواهد افتید. در پشت

دروازه گوش فرا میدهد تا شاید صدای نفسهای سوختهء صاحب خانه را بشنود چون او در چنین شامهای گاوگم، هر روز از آن کوچهء پُرنشیب، نفس سوخته به پشت دروازه میرسد. لیکن هر چند گوش فرا میدهد، هیچ صدایی به گوشش نمیرسد. در اوج ناامیدی دل به دریا میزند، «یا امام زمان» گفته دست به زنجیر میبرد دروازه را میگذشاید، خانعلی را در برابر خود نمییابد موترران وکیل سوغات بر رویش لبخند میزند و بسیار آهسته میگوید:

- بی بی حاجی گفت، که دخترته یک دفه زود پیش مه رای بی کو که کارش دارم.

رفتن بی بی حاجی، خلوتسرای وکیل سوغات و گپهای گلجان، مثل الماسکی رخشان، بر پردهء خیالش خطهای شکسته ترسیم میکند. رعد در کله اش انفجار میکند. همه جا جلو چشمهایش تیره و تار میشود. در زیر سنگینی کوههای عالم، بر زمین مینشیند و حس میکند که هوای کوچه بسیار گرم و خفقان آور است.

برگرفته: از شمارهء «۴ و ۵-۲۰۰۴م.» نشریهء بیرونمرزی «کلمه»

www.ayenda.org